

# تنیده در هزارتوی زمان

فیروزه فرجادنیا

انتشارات آزاد مهر

## فصل اول کودکی

«دست و پام را ببند!»

شاید چیزی از وحشت در چشم‌هایم بود. وحشت گوسفندی که دست و پایش را قبل از سلاخی می‌بندند، آب و علفی به او می‌دهند و به چشمان تیره‌اش، جز من و پرپرک که در توالت حیاط حبس شده بودیم، نگاه نمی‌کنند. من روی شانه‌های پرپرک از پنجره‌ی کوچک بالای در، گوسفند را که روی موزاییک‌های کف حیاط می‌خوابانند، نگاه می‌کردم.

«گوسفند داره گریه می‌کنه.»

«بیا پایین بابا، به خاطر همین حرفاته که حالا تو

توالتیم دیگه. گوسفند که گریه نمی‌کنه.»

من پایین پریدم. نوبت پرپرک بود که روی

شانه‌های من بایستد. ضجه‌ی گوسفند حیاط را پر

کرد. زانوهایم زیر سنگینی پرپرک لرزید و عقب عقب رفتم.

«با یک چاقوی بزرگ زیر گلوش را پاره کردن... خون عین فواره از گلوش می‌پاشه بالا... داره دست و پا می‌زنه... تکان تکان می‌خوره ... می‌لرزه...».

لرزان خودم را به جلو فشار دادم که به در تکیه کنم اما طاقت نیاوردم و به عقب برگشتم. زانوهایم تا خوردند و پرپرک با صدای گرومب که از جثه‌ی لاغرش بعید بود به وسط لگن توالت فرود آمد .

گیل روی برگرداند.

«دست و پام را ببند!» دو روسری و شالی را که از قبل کنار تختم گذاشته بودم به دستش دادم. «شاید این جور دیگه بشه، ببند. باید امروز این کار را انجام بدی.»

در توالت را که باز کردند، سر گوسفند دیگر روی بدنش نبود. بند دست‌هایش را باز و او را با پا به

درخت سنجد خشک آویزان کرده بودند. من دنبال سر گوسفند می‌گشتم و نگاهم از روی بوته‌های گل سرخ روی خاک باغچه چرخید. شاد کله‌ی گوسفند را که انگار تا گردن در خاک باغچه چال شده بود، آرام آرام نوازش می‌کرد.

گیل برای خودش نوشیدنی ریخت و من روی تخت دراز کشیدم. دست‌هایم را به سمت دو گوشه تخت بالا بردم. گیل جرعه‌ای نوشید و روسری را دور میچ راستم بست. سنگینی نگاهم را روی نوشیدنی‌اش حس کرد و لیوان را به لب‌هایم نزدیک کرد. مسیر حرکت الکل در بدنم داغ و سوزان شد.

« چرا اول به گوسفند آب و علف می‌دن بعد سرش را می‌برن؟ » دیگ بزرگ سیاه را به حیاط آوردند و تکه‌های صورتی گوشت گوسفند را داخلش انداختند. از باغ بوی هیزم سوخته می‌آمد. من و پرپرک قسم خوردیم که از گوشت گوسفند نخوریم. شاد می‌خندید،

"به گوسفند غذا می‌دن که وقتی میمیره گرسنه  
نباشه.»

گیل عینک را از صورتم برداشت و نگاهم کرد.  
نگاهش آتشی که پشت پلک‌هایم زبانه می‌گیرد. شور  
آتش، شور آن دامن سرخی که می‌رقصد و بالا  
می‌گیرد. هرم گرمایی که نفس می‌کشد، موج می‌زند،  
می‌سوزاند. زنی‌ست با موهای بلند، دستانی کشیده رو  
به آسمان و دامنی از شعله‌های آتش. درختی‌ست با  
شاخه‌هایی در باد که رقصان می‌سوزد. میان تار و پود  
آن دامن سرخ می‌سرم، می‌چرخم، می‌خندم. صدای  
خنده‌ی من، صدای خنده‌ی زن، صدای چشمه‌های  
جوشان، صدای نرم کبوترانی که شوق پرواز را بال  
می‌زنند... بال می‌زنند و نرسیده به ان افق باز، نرسیده  
به آن آبی روشن، صدای پای‌ست که نزدیک می‌شود.  
صدای پای مادر بزرگ که نزدیکتر می‌آید... نگاهم  
می‌کند. چشم باز می‌کنم. سیاهی موج می‌زند. /

«گوسفند گرسنه‌اش نیست، بخور!»

در قابلمه را که برداشتند بخار سفید بالا زد و هر سو رها شد. با ملاقه تکه تکه‌های گوسفند را در کاسه‌های بزرگ ریختند و هر ظرف را با فاصله‌ای از ظرف دیگر روی سفره گذاشتند. شاد دور سفره می‌چرخید و با انگشت به تکه‌های پخته شده گوسفند اشاره می‌کرد، «این یه پاشه». «این هم اون یکی پاشه».

"این کله‌شه". و بعد روبروی کله گوسفنده نشست، «من چشمش را می‌خوام.» جای چشم‌های گوسفند دو حدقه خالی بود «من چشمش را می‌خوام... با ملاقه، مایع داغ و زردی که در میان چشم خیره مانده‌ی گوسفند شناور بود، در بشقابش ریختند. شاد دست‌هایش را به هم مالید، «زیبا تو هم اون یکی چشمش را می‌خوای؟»

چشم پر وحشت گوسفند من را از میان ظرف پر بخار نگاه می‌کرد.

مادربزرگ شانهام را تکان داد، «زیبا، عینکت را

بزن!»

شانه‌هایم تکان می‌خورد، «زیبا. زیبا!» چشم باز کردم. گیل بود که عینکم را روی صورتم گذاشت، شال را از دست‌هایم باز کرد و روی برگرداند. از پشت می‌بینمش که پیراهن به تن می‌کند و سیگاری می‌گیراند.

«چرا گفתי پیام؟»

شاد یواشکی یکی از گل‌های سرخ چهارپره‌ی باغچه مادر بزرگ را کند و بو کرد. گرده‌ی زرد گل به پره‌ی دماغش چسبید. «منم می‌خوام عروس بشم.» او گل رز را میان انگشت‌هایش فشار داد و گلبرگ‌هایش را یکی یکی کند و روی ناخن‌هایش گذاشت. ساقه گل و تاج چسبیده به آن را روی خاک سیاه باغچه رها کرد تا باد آن را آنقدر تکان بدهد که همه‌ی گرده‌ها از سر تاج کنده شوند و بریزند روی خاک باغچه .

صدای قدم‌های گیل دور می‌شد و نور ذره ذره در درزهای کف چوبی اتاقم فرو می‌رفت و من گویی با هر

قدم او به انتهای دالانی تاریک نزدیکتر می‌شدم. سردم بود و مچاله، دست و پایم را جمع کرده بودم.

دنبال جعبه کبریت و شمعی که شاد زیر پله‌های دالان زیرزمین قایم کرده بود، دست سراندم. کبریت‌ها تمام شده زیبا، همه را آتش زدم.

در را که به هم کوبید، تک گل چهار برگ کاغذی گلدان لرزید. دست‌هایم را روی شکم‌ام گذاشتم. نبض می‌زد، جدای از من و دور گویی برای وجودی دیگر، زنده‌ای خارج از من، ضرب زندگی می‌زد. پوست سرانگستانم هنوز بوی آتش داشت. بوی خاک. بوی رقص شعله‌های مخملی و گرم. عینکم را پس زدم و پای به دنیای گرمی گذاشتم که نفسم را تندتر از پیش می‌کرد.

نور چراغ‌های رنگی روی برگ و گل‌های باغچه و روی سطح آرام آب حوض می‌لغزید و گوشه‌های تاریک حیاط هشت گوشه را همچون لبخند روی چین



و شکن‌های صورت مادر بزرگ، روشن و باز می‌کرد. دور تا دور حیاط را، از کنار دالان تاریکی که به کوچه منتهی می‌شد، تا اتاق خاله‌ها که سمت راست حیاط بود، یکسره صندلی‌های فلزی چیده بودند. چهار گوشه حیاط، مسیر راه پله‌های مارپیچی به اتاق‌های بالا را خالی گذاشته بودند و بعد مسیر صندلی دور می‌زد و به اتاق اقبال‌بزرگ که دیوار به دیوار اتاق آبی بود می‌رسید. از کنار اتاق عمه خانم گوشه‌ی بعدی را می‌گذراند و از حمام که رد می‌شد، به در همیشه باز باغ خانه مادر بزرگ می‌رسید. به دیوارهای باغ هم چراغ‌های رنگی زده بودند و سیم‌ها را از لابلای شاخ و برگ درخت‌ها رد کرده بودند. قسمتی از باغ را که درخت نداشت و مثل جاده‌ای پهن و خاکی باغ را نصف کرده بود صندلی و میز چیده بودند. در انتهای جاده خاکی، همانجایی که دیوار بلند و کاهگلی، باغ را از کوچه جدا می‌کرد دو صندلی گذاشته بودند و روی آن را پارچه سفیدی کشیده بودند که با بقیه صندلی‌ها فرق کند و همه بدانند که جایگاه عروس و داماد است.

این قسمت از باغ جایی بود که ما، من و شاد و پپرک، اگر موقع گرگم به هوا به آنجا می‌رسیدیم، می‌دانستیم که بازی را باخته‌ایم و گرگی که پشت سرمان می‌آمد، تا چند لحظه بعد شکارمان خواهد کرد.

مسیر صندلی‌ها و میزهای لق فلزی که بعد از گردش در باغ باز به حیاط می‌رسید، از مقابلِ اتاق خاله سیما رد می‌شد و بعد از راه پله‌ی گوشه‌ی جنوب شرقی به جایی می‌رسید که از آنجا شروع شده بود، دالان تاریک خانه مادر بزرگ .

روی تمام این صندلی‌ها قرار بود مهمان‌های مرد بنشینند و برای زن‌ها در طبقه بالا که اتاق بزرگ مهمان بود، دور تا دور پشتی‌های فرش قرمز چیده بودند تا زن‌ها روی تشک‌های نازک رویه سفید بنشینند و به پشتی‌ها تکیه بدهند. از اتاق مهمان، اگر پرده‌های توری را که روی همه پنجره‌ها را گرفته بود، کنار می‌زدی، حیاط و باغ پیدا بود. فردا عروسی بود و زن‌ها با صورت‌های عرق کرده و با دیگ و دیگچه‌ها بغل کرده روی شکم تند تند از حیاط رد می‌شدند و بی

توجه به چراغ‌های رنگی در تاریکی دالان گم می‌شدند.

عروس و خاله سیما و مادر بزرگ و خواهر آقای محبی به حمام عمومی شهر رفته بودند. مادر بزرگ گفته بود که عروسی تنها راه علاج خاله سرور است. خیلی وقت بود که از آمد و رفت‌ها و دید و بازدیدهای یواشکی دوست‌ها و صدای جیغ و گریه بعد از رو شدن دست خاله سرور پیش مادر بزرگ خبری نبود و صدای خنده‌های بلند خاله سرور که آهنگ خانه مادر بزرگ بود به گوش نمی‌رسید. معلم‌های خصوصی به اتاق خاله نمی‌آمدند و لباس‌های رنگی و کوتاه و بلند خاله سرور در کمدش تار عنکبوت بسته بود. مادر بزرگ او را پیش دکترهای متخصص برده بود. از صورت گل رنگ خاله بعد از خوردن قرص و دواهای رنگارنگی که مادر بزرگ روزی چند وعده در حلقش می‌ریخت، مختصر رنگی هم که مانده بود، پرید و لقمه نانی که مادر بزرگ در آب سوپ می‌زد و به دهانش می‌گذاشت، دیگر پایین نمی‌رفت و خاله فقط

می‌خوابید. او با چشم‌های درشت می‌شی رنگش به درزهای لابلای سقف تیر چوبی خیره می‌شد و هیچ نمی‌گفت حتی وقتی شاد از اتاق او، از پشت آینه نقره‌ای، کیف زردوز آرایشی‌اش را کش می‌رفت. خاله هیچی نمی‌گفت، هیچ نمی‌شنید و هیچ هم نمی‌دید و شب و روز گاه با چشم بسته گاه باز، می‌خوابید و مادربزرگ که از او صدایی نمی‌شنید می‌گفت که دخترش هم مثل اصحاب کهف به خواب رفته است. مادربزرگ به باقی خواهرها که به چشمان همدیگر خیره نگاه می‌کردند که چه بلایی به سر خواهر همیشه خندان‌شان آمده هم همین را می‌گفت که اگر خدا بخواهد برای نجات بنده‌اش او را به خواب می‌برد. مادربزرگ می‌گفت که خوابیدن خاله سرور به صلاح اوست و او گناه کمتری می‌کند و می‌گفت که به زودی دخترش پاک و منزّه از خواب بیدار می‌شود اما خاله فقط وقتی از خواب بیدار می‌شد و مثل روح سرگردان در حیاط با پیژامه رنگ و رو رفته و گشادش می‌چرخید که مجبور به توالی رفتن باشد.

روزی که خانواده محبی پیغام داده بودند که برای خواستگاری از خاله سرور می‌آیند، همگی خود را، به قول عمه خانم، برای معرکه‌گیری مادر بزرگ آماده کرده بودند که حالا او قیل و قال خواهد کرد و اول از همه خواهد گفت که مگر نمی‌دانستند که سرور هنوز خواهر بزرگ شوهر نکرده دارد و بعد از خانواده یک لا قبای آن‌ها ایراد می‌گیرد که چطور خودشان را با ما همسطح کرده‌اند و دست آخر، بعد از آن که به پیغام آور جواب رد داد، خواهد گفت: «بفرمایید که سرور هنوز برای شوهر کردن بچه است.» اما مادر بزرگ لبان نازکش را روی هم فشرد و هیچ نگفت بعد کوزه قلیان را از شیر کنار حوض پر کرد، تنباکوی در آب خیس خورده را چالند و تکه زغالی سرخ سر قلیان گذاشت و کنار عمه خانم که صورتش گریان بود و زیر لب با خودش حرف می‌زد، روی تخت حیاط نشست. او مدتی بی‌حرف به قلیان پک زد و وقتی عمه خانم شروع کرد به گفتن آنچه که فکر می‌کرد مادر بزرگ می‌خواهد بگوید، او باز آرام به قلیان پک زد و هیچ

نگفت. خاله سیما وسط حیاط، همانطور که ایستاده بود و به حرف‌های عمه خانم گوش می‌داد، از سکوت طولانی مادر بزرگ به خود جرأت داد و گفت که خاله سرور را اگر بکشند هم نگاهی به پسر محبی‌ها نمی‌کند وای به آنکه زنش بشود. مادر بزرگ با این حرف سیما سر بلند کرد و رو به عمه خانم گرداند و گفت: «پیغام بده بیان.» و بعد بلند شد و به کنار باغچه گل سرخ‌هایش رفت و تا تاریکی هوا گل‌های خشک شده چهار برگ را از میان گل‌های تازه شکفته‌ی بوته‌ها سوا کرد.

مادر بزرگ داشت خواستگارها را به اتاق مهمان راهنمایی می‌کرد که سر و کله شاد، که وقتی مهمان‌ها غریبه بودند حضورش ممنوع بود، در حیاط پیدا شد. او روی بالکن جلوی اتاقشان می‌رقصید و می‌خواند که :

خاله سرور عروسی کرده، تاج خروسی کرده.  
مهمان‌ها که همه زن‌های فامیل داماد بودند در حالی که چادرهایشان را زیر بغل می‌زدند و از پله‌های مارپیچی بالا می‌رفتند، با هم پیچ‌پیچ کردند و نگاهی

دزدکی به شاد انداختند. خاله نوری جوری که چشمش به چشم مهمان‌ها نیفتد و مجبور به سلام و علیک نشود، به بالکن آمد و با یک ضرب شاد را بلند کرد و او را همان طور که جیغ می‌زد و آهنگ عروسی می‌خواند، دوان دوان به اتاقشان برد.

زن‌ها کفش از پا کردند و همان جور که کفش‌ها را جفت می‌کردند و کنار دیوار می‌چیدند، زیر چشمی خاله نوری و شاد را دنبال کردند اما وقتی روی فرش‌های جارو شده اتاق مهمان نشستند و چادرها را از سر درآوردند، سراغی از شاد و خاله نوری نگرفتند. خواستگارها خواهر و مادر و خاله‌ی آقا رسول بودند که دختر زرین‌تاج خانم را که ماشاالله از زیبایی مثل زمرد سبز، نگین شهر شده را برای پسرشان در نظر گرفته بودند. این‌ها را مادر آقا رسول در حالی که خودش را با پر روسریش باد می‌زد و بویی تند شبیه بوی پودر رختشویی پخش می‌کرد، می‌گفت.

«خیلی مشتاق دیدار گل روی سرور جان هستیم. چند وقتی هست که «کم پیدا هستند انشاالله که خیره».

مادربزرگ سر می‌جنباند و نگاهش را از وصله‌ی جوراب مادر آقا رسول می‌کند و هیچ نمی‌گفت.

«ما هر روز همدیگر را در مدرسه میدیدیم، اما انگار چند وقتی هست که سرور جان مدرسه هم نمی‌آیند. مدرسه بی‌صدای خنده سرور جان ساکت شده.»  
خواهر آقا رسول میان حرف‌هایش روی از مادربزرگ که با چشم‌های ریزش او را می‌کاوید برگرداند و با گونه‌های سرخ به خاله‌اش نگاه کرد.

خاله خانم نرم جلو سرید و سرفه‌ای کرد و خندان گفت، «ما گفتیم که دست بجنبانیم تا دیر نشده سرور جان را عروس خودمان کنیم، اگر شما اجازه بدهید و لایق بدانید». مادربزرگ از این همه لطف و توجه تشکر کرد و به من که تمام وقت با جعبه شیرینی خواستگارها در دستم، چهار زانو نشسته بودم و به دهان مادر، خواهر و خاله آقا رسول خیره مانده بودم اشاره کرد. باید برای آوردن شربت می‌رفتم و جعبه



شیرینی را هم می‌بردم. در راه پله به عمه خانم که با صورتی در شرف گریه به اتاق مهمان می‌رفت، برخورددم. عمه ایستاد و زیر لبی و تند تند گفت، «این دختر سر سبدش را می‌خواد بده به خانواده مرده شورها وای به حال باقی دخترها. از الان بوی گند گل مرده شوریشان خانه را برداشته... وای به حال ما.»

هشت روز بعد مادر بزرگ خاله سرور را، که برای دومین بار هم که داماد با پدر و مادرش به خواستگاری آمده بودند، حاضر به حضور در مجلس نشده بود حتی برای آوردن یک سینی چایی، با خودش به حمام شهر برد تا آنجا عروس را برای عروسی فردا آماده کنند.

سر سفره عقد، بوی اسفند، بوی شمع آب شده و بوی عرق با بوی برنج دم کرده و بوی شیرینی با بوی گل مرده شوری که به تن همه خانواده محبی‌ها چسبیده بود، ترکیب شده بود. زن‌ها دور سفره حلقه زده بودند و عروس و داماد را از همه طرف جز طرفی که حاج آقا روی صندلی با کتابی بزرگ روی زانو نشسته بود و خطبه عقد را می‌خواند، احاطه کرده

بودند. حاج آقا سوال کرد که آیا او وکیل است که دوشیزه سرور الملک سماواتی را به عقد ازدواج آقای رسول محبی فرزند نقی، متولد ۱۳۲۷، شغل، مرده شور، در بیاورد؟

تور کلفت و بلند روی صورت عروس را بعد از آن که صدایی خفه و نالان چیزی شبیه بله گفت، که می‌شد نه هم باشد اما در جیغ و هلهله زن‌ها گم شد، بالا زدند. خاله سرور که با دسته گل سفید پارچه‌ای کنار داماد و رو به آینه و شمعدان نشسته بود با چشمان درشتش نیم نگاه‌ی در آینه به همسرش انداخت و یکباره روی دسته گلش خم شد و همانطور مچاله ماند.

پرپرک گفت که خاله از دیدن سیب گلوی داماد غش کرده. خاله نوری با دست جوری که انگارپشه‌ها را از دور خاله پس می‌زد زن‌ها را عقب زد و گفت که عروس از گرما غش کرده و باید اتاق را خلوت کنند. خاله سیما با دفتر عقد که هنوز جوهرش خشک نشده بود خواهرش را تند تند باد می‌زد. شاد که حالا از دست خاله نوری آزاد شده بود، تور سفید و بلندی را

که از وسایل خیاطی مادرم برداشته بود و مدام روی سرش می‌انداخت، باز بر سر انداخت، چرخید و آواز خواند که، «خاله سرور عروسی کرده، تاج خروسی کرده.....»

آن شب عروس را که تا آخر شب نه به ضرب داد و تشر خان دایی و نه جوشانده‌های مادر بزرگ و نه گلاب مادر آقا رسول، چشم باز نکرده با هلهله و کف در حالی که داماد از یک طرف و خواهرش از طرف دیگر او را گرفته بودند، کشان کشان بردند و ما بعد از رفتن آخرین مهمان‌ها، تا وقتی که روی پشت بام کنار به کنار هم دراز بکشیم و چشم به روی آسمان پر ستاره ببندیم، هیچ نگفتیم. و در سکوت به جیغ گربه‌ها، که بر سر تکه استخوان‌های توی آشغال‌ها می‌جنگیدند، گوش دادیم.

من فکر می‌کردم که شاید اگر خان دایی به چشم‌های گوسفند نگاه می‌کرد او را نمی‌کشت و اگر آقا رسول به چشم‌های شیشه‌ای خاله سرور نگاه می‌کرد با او ازدواج نمی‌کرد.

اگر آن روز هم من وقتی گیل برای سیگار خاموشم فندک می‌زد چشم‌هایم را بسته بودم و در زلالی آبی چشم‌هایم غرق نشده بودم، این‌چنین بیخواب نمی‌شدم و حالا مثل همیشه با طرح‌های دانشگاهم مشغول بودم و با نمراتی متوسط جووری گلیمم را از آب بیرون می‌کشیدم. گیل از دانشجوهایي بود که سال دوم به ما ملحق شده بودند. آن‌ها چند نفری بودند که از مدرسه عالی فنی روتردام به دانشگاه معماری آمدند و همگی در دروس فنی قوی‌تر از ما بودند. او در ریاضیات آن‌چنان بود که به‌زودی تبدیل به معلم خصوصی شد و وقتی بعد از رفتن استاد از کلاس مسایل را یک بار دیگر اما این بار به زبان قابل فهم توضیح می‌داد ما همه از داشتن او در گروه به وجد می‌آمدیم. هرچند او در درس‌های فیزیک و ریاضیات عالی بود، کشیدن یک شکل سه بعدی چنان کلافه‌اش می‌کرد که همه غرور از صورتش پاک می‌شد و او به موجودی دست و پاچلفتی بدل می‌شد. کسی نمی‌توانست کمکش کند. درس‌هایی بودند که هر کس

به تنهایی باید از پششان برمی آمد. او در انتهای کلاس طراحی حاصل کارش را که کوه مچاله شده کاغذ بود، به سطل زباله می چپاند و بیقرار برای سیگار به حیاط می دوید.

در همان گوشه حیاط بود که برای اولین بار به سمتش رفتم. رفتم که آتش سیگارش را بگیرم و ماندم. نگاه آبی اش از پس پلکم نفوذ کرد و وجودم را مثل سر سیگار سرخ و آتشین کرد. چشم هایم را که باز کردم در آسمان بی انتهای پرمی کشیدم که بوی آشنایی می داد. نگاهش چنان در آسمان سبز بود و آبی که همه جنگل و دریا را با هم در خودش جای می داد. دشتی بود از رودخانه های آبی و عمیق و من گمگشته بین چشم های او و دنیایی که مرا به کوهپایه های سیوتون برده بود، بی مکث به سیگارم پک می زدم. همان نگاه بود که رهایم نمی کرد و روزها در خیالم و شبها به خوابم می آمد. و وجودم را با گرمای وجودش، با نگاهش پر می کرد. من سرمست می شدم و لبریز از گرمای خیال او. اما همان وقت که حس

می‌کردم از همه بندهای این جهان و این بدن رها  
خواهم شد، دردی، وحشتی و تکانی به جانم می‌افتاد  
که همه‌ی گرمی و شور را از وجودم به یک باره بیرون  
می‌کشید و من سرمازده و مچاله چشم باز می‌کردم و  
با تشنجی سرد، شب را تا صبح به گوشه سیمانی  
سقف اتاقم خیره می‌ماندم.

استاد چراغ دستگاه اسلاید را روشن می‌کند و  
دسته‌ی کاغذ و اسلایدها را که روی میزش چیده شده  
برمی‌دارد، عینک سیاه گردش را روی صورت رنگ  
پریده‌اش جابجا می‌کند و سینه صاف می‌کند تا  
دانشجویان را به سکوت دعوت کند.

« دیوارها انواع مختلفی دارند که نه تنها نوع  
چیدنشان آن‌ها را از لحاظ ظاهر از هم متمایز می‌کند  
بلکه قطر دیوار، داخلی و یا خارجی بودن و جنس  
مصالح کاربردی هم از عوامل مهم تکفیک کننده  
است . دیوارهای اصلی دیوارهایی هستند که مثل  
ستون عمل می‌کنند و تکیه گاه وزن ساختمان

هستند. این دیوارها مورد بحث امروز ما خواهند بود....»

نور اسلاید روی تخته که سوراخها و لکه‌های آن را واضحتر می‌نمایاند جای خود را به عکس دیواری آجری داد. دیوار آجری قطوری که از سه لایه آجر دستچین ساخته شده بود. آجرهای نصفه، مستطیلی و خاک گرفته.

آجرهای دیوار یکی از گوشه‌های حیاط هشت گوشه، با آجر باقی دیوارها فرق داشت، انگار که آفتاب ندیده باشند، سرخ بود و سطحشان انگار باد و باران نخورده باشد، صاف. قرار بود پشت این دیوار حمام درست کنند. خانه مادر بزرگ، بقول خان دایی که در تهران حجره دار بازار بود و شب‌های جمعه برای جمع کردن پول کرایه چند دهنه مغازه‌اش و به‌قول خودش رتق و فتق امور به گردون‌سا می‌آمد، آخرین خانه‌ای بود که حمام نداشت. خان دایی می‌گفت که حمام در منزل برای همه مخصوصا برای آقا بزرگ و شاد بهتر

است. کشیدن شاد به حمام که از چندین کوچه پایینتر انگار بوی حمام را می‌فهمید و پا به فرار می‌گذاشت و دویدن خاله نوری به دنبالش، برای مردم کوچه و محل تفریحی بود خان دایی به سبیل‌های سفیدش دست می‌کشید، «این دختره اجنه هرچه کمتر تو شهر پیداش بشه بهتره، آبرو داریم ما».

کول کشیدن و بردن آقابزرگ به حمام کار خان دایی بود. خان دایی دو پای خشکیده ناپدری‌اش را به‌دور کمر حلقه می‌کرد و دست‌های لاغر او را می‌گرفت و به دوش می‌کشیدش. وسط حیاط مادر بزرگ بغچه لباس‌های پدرش را به دست او می‌داد و به غرولندهای نامفهوم آقابزرگ جواب نمی‌داد. خان دایی آقابزرگ را روی کمرش بالاتر می‌کشید و قطره‌های درشت عرق از خط عمیق میان پیشانی‌اش روی موزاییک‌های کف حیاط می‌افتاد. با ساخت حمام در حیاط مشکل شستشوی آقابزرگ و شاد از بین می‌رفت و به‌جای آن بقول خان دایی همه می‌توانستند هر چند بار در هفته که می‌خواستند به حمام بروند و



درگیر حرف مردم و رفت و آمد نباشند. کسی اما از این تصمیم خان دایی خوشحال نشد.

مادربزرگ روزها در حیاط می‌گشت. در هر گوشه از حیاط هشت گوشه‌اش صدایی بود، حرکتی بود. دخترها پیچ پیچ می‌کردند، درها باز و بسته می‌شدند و باد از همه گوشه‌ها می‌گشت جز از گوشه‌ی جنوبِ دیوار باغِ اتاق عمه خانم تا توالت کنار شرقی. جایی میان راه پله‌ی کنار نه دری بود که باز و بسته شود و نه دیواری که در پشت آن پیچ پچی بشنوی. قسمتی از خانه که در سکوت و خواب بسر می‌برد انگار زندگی آنجا متوقف شده بود. مادربزرگ بعد از روزها راه رفتن بالاخره روزی کنار تل خاک کوچکی در دو گوش خالی حیاط ایستاد و گفت:

«اینجا را حمام کنیم خوبه». مادربزرگ نمی‌دانست که روزی پشت همان دیوار حمام که او دستور ساختش را می‌داد، دخترش رگ دستش را خواهد زد. و اگر جیغ و داد شاد نبود که دامن مادربزرگ را بکشد که بیا، برس... از حمام صدای خون

می‌آید. و اگر مادر بزرگ او را جدی نمی‌گرفت و به در حمام نمی‌کوفت. و اگر موقع انتخاب در ورودی حمام به جای در نیم قد فلزی، در تمام فلزی انتخاب می‌کردند. آنروز با شکستن شیشه در حمام باز نمی‌شد و خاله سرور روی کاشی‌های سفید حمام آنقدر خون از دست می‌داد تا دیگر بردنش به بیمارستان بی‌فایده باشد.

اسلاید عوض شد و این بار عکسی از یک دیوار نیمه ساز روی تخته‌ی کلاس افتاد. دیوار دارای لایه‌های مختلف بود و استاد با قلم درازش اشاره می‌کرد که این لایه‌ها از بیرون به داخل، جلوی نفوذ عوامل مختلف طبیعی از جمله سرما و رطوبت را می‌گیرند. بین لایه‌های داخلی دیوار فضایی خالی بود. فضایی خالی اما در عین حال دیوار.

اگر این فضای خالی بین دیوارهای خانه مادر بزرگ هم می‌بود شاید آن روز خاله سرور خودش را آنجا پنهان می‌کرد تا دست هیچ نجات دهنده‌ای به او نرسد. او که خود را از هیاهوهای رفت و آمدها، حرفها و نگاهها، از باد و خورشید، از تاریخ ثبت شده روی

دیوارهای اتاق، از گذشته در گیر لابلاى آجرهاى چند رنگ که هر رنگ نشانى از تاريخ ساختشان بود، از گذشتهاى که صدای ضجه‌اش لابلاى آجرها محبوس شده بود، به پشت دیوارهاى نوساز و بی‌تاريخ حمام مخفی کرده بود، پیدا کردند و بدن لخت خونینش را ملافه پیچ از میان حیاط چند نفری کشان کشان بردند و از او ردپای خونی به روی موزاییک‌های کف حیاط به جای ماند که آرام به سمت راه آب کنار حوض رفت و در میان راه دلمه زد و خشک شد. خاله شاید از دیروز بود که فرار می‌کرد و از چشمان ریز مادر بزرگ که او را تعقیب می‌کرد، یا از فردایی که می‌دانست به اولین خواستگاری که بیاید باید بله بگوید.

دستگاه اسلاید خاموش شده بود و صندلی‌های کلاس همه خالی. من بی‌حرکت به دیوار تاریک و صاف مقابلم خیره بودم. چه چیز مشابه‌ای بین من و این دیوار بود. این دیوار بتنی بلند و خاکستری که فضای کلاس‌ها را از هم جدا کرده بود و به حتم بار سقف را

حمل و به زمین منتقل می‌کرد. صدای گیل مثل ضجه‌ی دیوارهای خانه مادر بزرگ رهایم نمی‌کرد، «زیبا تو مثل یک دیواری که هیچی بهت نفوذ نمی‌کنه... دیواری، یک دیوار بتنی...» بار اول که این جمالت را از دهانش شنیدم فکر کردم ایراد از زبان هلندی من است. گیل تکرار کرد، آهسته و شمرده و من متوجه شدم که بار اول هم خوب فهمیده بودم.

چراغ‌های سقفی یکی بعد از دیگری مسیر حرکتم را تا صندلیی که پر از حجم خالی نبودنش بود، روشن کردند. به صندلی‌اش که رسیدم، خودم را در خلا نبودنش فرو کردم. چشم‌هایم را بستم و به دنبال نگاهش گشتم همان نگاه مشتاق پشت آتش فندک. سرم را روی میز که تا چند لحظه پیش دست‌هایم روی آن بود، گذاشتم و عطرش را که به چوب میز چسبیده بود، نفس کشیدم و در پی نگاهش که نبود چشم‌هایم را بستم. استاد گفته بود: «ضرورت و شکل دیوار بستگی به هدف و منظوری دارد که شما برایش در نظر گرفته‌اید.» کاش می‌دانستم که اگر من دیوارم، چه منظوری مرا از گیل جدا می‌کند.

دستی گرم آرام تکانم داد، «زیبا پاشو بریم پایین باید برای کار طراحی گروه تشکیل بدهیم موضوع انتخاب کنیم، اصلاً اینجا چکار می‌کنی؟»، نگاهش کردم. گیل بود، هنوز بود و مرا آهسته و نرم تا کارگاه که همکلاسی‌ها جمع شده بودند، شانه به شانه همراهی کرد. در میان جمع من را رها کرد و به حلقه گفتگو با تیمی و چند پسر دیگر پیوست، حس کردم که گم شده‌ام و مابین همه به دنبال صدایش گشتم. باید در گروه‌های کوچک، حداکثر چهار نفر تقسیم می‌شدیم و مکان‌هایی را به منظورهایی خاص طراحی می‌کردیم. پیش از آن که من بیایم گروه‌ها تشکیل شده بود و حالا بچه‌ها از هم می‌پرسیدند که چه موضوعی را انتخاب کنند. موضوع‌ها می‌توانست تکراری باشد و ما می‌توانستیم از الگوهای موجود، ساخته شده یا نقشه‌های فراموش شده در کتابخانه ایده بگیریم.

«تو چی فکر می‌کنی؟» تیم بود که با صدای بلند و زیرش می‌پرسید. گویی از طریق فرو کردن صدایش

به زیرگوش و پوستم می‌خواست از ایده‌هایم بیشتر سردر بیاورد.

من فقط فکر می‌کردم که چقدر دیوار در درونم خانه کرده، فکر می‌کردم که چطور این دیوارها مرا با خودشان چنان یکی کرده‌اند که مانع از یکی شدنم با گیل می‌شوند. بی آنکه بدانم چرا. بی آنکه به گیل نگاه کنم، تامل کنم یا حتی مشورتی با او و تیم که همگروه ما بود داشته باشم، همان طوری که قوز کرده مابین آن‌ها ایستاده بودم، گفتم: «حمام».

لوله کاغذ طراحی را روی میز گرد اتاقم باز کردم و با مدادی سیاه دست‌هایم را آزاد گذاشتم تا در سفیدی چندین سانتیمتری کاغذ، فضایی محدود که مورد استفاده داشته باشد، بیافریند.

استاد گفته بود: اولین سوالی که از خودتان مطرح می‌کنید این باشد که منظور از طراحی و خلق چیست؟ شما آفریننده هستید.

من و شاد پشت دیوارها گوش می‌ایستادیم. شاد گوشش را به دیوار می‌چسباند و دهانش را باز

می گذاشت و وقتی صداها را می شنید، صدای نفسش بلندتر می شد.

مادربزرگ توی گوش خاله سرور می خواند:  
«همین خاله نوریت را ببین. ببین چه بدبخت شد با آن شوهر و این دختر زبان بسته رو دستش . مردم چشمش کردن بس که خوشگل بود و خوش رو. نگاه به الانش نکن که این ریختی شده، خدا برا هیچ کس نخواد. خودش کرد .خودش این بلا را سر خودش آورد. آنقدر بزک کرد و با ناز و ادا توی کوچه خیابان آمد و رفت تا مردم براش حرف در آوردن که بیحیا و بیشرمه و سر و گوشش می جنبه و آخرش هم گفتن پسر فلانی که خاله بی عقلت یکبار دزدکی منزلشان رفته بود، بی سیرتش کرده. هر چه زاری کرد که با خواهر پسره دوست بوده و به هوای او آنجا رفته، هرچه آیه و قرآن آوردیم که مردم باور کنن بی سیرتی نشده، فایده نداشت. مردم اگه از این حرفها برای دختری دربیارن، فقط خون که پاکش می کنه و بس. تو که نمی خواهی خون کسی ریخته بشه تو این خانه،

می‌خواهی؟ والا خاله نوریت هم نمی‌خواست زن اولین مردی که گذارش به بن بست ما می‌افتاد، بشه. ولی مجبور شد. وقتی مردم حرف در بیارن، سگ هم دیگه بوت نمی‌کنه چه برسه به این که خواستگار داشته باشی. تو هم خودت کردی. چقدر گفتم اینقدر برو و بیا نکن! اینقدر نخند تو در و خیابان، اینقدر بزک و دوزک برا چی؟ برا کی اینقدر سرمه به چشمت می‌مالی؟ گوش ندادی. حالا خدا مهربانه که همین یک مرد هم پیدا شده می‌خوادت. تو هم دیگه یک نگاه به آینه کن، از خاله‌ات که خوشگلتر نیستی؟ او هم که شوهرش را بار اول دید از همانجا تا پای سبن دوید تا خودش را توی دریاچه غرق کنه. اگر خان دایی نبود که از آب بگیردش مرده بود...»

«خان دایی هم از آب گرفتش که خاله نوری بیشتر زجر بکشه. مرده بود بهتر بود تا این زندگی و تا ابد حرف و نگاه مردم و یک دختر خل و دیوانه...»

من آهسته دستم را بین دیوار و گوش شاد گذاشتم. شاد خندید و دندان‌های زرد و کج و کوله‌اش معلوم شد و بعد دست دیگر مرا هم گرفت و روی آن



یکی گوشش گذاشت و در حالی که به چشمان من نگاه می‌کرد هلهله کشید و دست‌های من را از روی گوشش تند و تند برداشت و گذاشت. توی چشمهای زرد یک ذره غم هم نبود. کسی نمی‌دانست شاد چه چیزی را می‌فهمد و چه چیزی را نه. از وقتی به قول معلم‌ها و مدیر مدرسه، به خاطر رفتار غیر طبیعی و سرکشانه و خنده‌های بی‌جهت و به هم ریختن نظم کلاس و مدرسه، دیگر در هیچ مدرسه‌ای ثبت نامش نکردند، خانه نشین شده بود و اکثر ساعات روز، اینجا، در اتاقی که ما فال گوش ایستاده بودیم جایش بود. اینجا که تا چند وقت پیش اتاق خاله‌ها بود، بعد از مدت‌ها جنگ شبانه بین دخترها، بر سر کتاب‌های زیادی خاله افسون و لباس‌ها و رفت و آمدهای زیاد خاله سرور و آوازه خوانی‌های وقت و بی‌وقت سیما، با ساختن یک دیوار بی‌قواره آجری در میانش، تقسیم به دو اتاق شد. یکی برای خاله افسون و کتاب‌هایش آن دیگری برای خاله سرور و کمد لباس‌ها و خنده‌ها و پیچ‌های دزدکی با دوست‌هایش. خاله سیما که از

همه کوچکتر بود به اتاق متروکه توی حیاط روانه شد. در نبودن خاله افسون، صبح‌ها که او به مرکز تربیت معلم می‌رفت، اتاق او قلمرو شاد می‌شد. او کتاب‌های قطور خاله افسون را بر می‌داشت، انگشتش را با زبانش خیس می‌کرد و کتاب را ورق می‌زد. خاله چندین بار به قول خودش کتاب‌های نفیسه را در آن دست‌های چرک و انگشت‌های خیس شاد دیده بود. او کتاب را از دست‌های شاد قاپ زده بود و یک گوشه نشسته بود و مثل مادری که صورت بچه کتک خورده‌اش را پاک کند، با دستمال صفحه‌های کتاب را پاک کرده بود. صفحه‌های چروک شده را با ناز و نوازش صاف کرده بود و همزمان با صدای جیغ جیغی‌اش گفته بود که خاله نوری باید چشمش به بچه‌اش باشد. بچه اما با قد درازش وقتی می‌دوید تا خاله کتاب را از دستش قاپ نزند، طرح دو ماهی سرخ روی پیراهنش، مثل ماهی‌های حوض بالا و پایین می‌شدند.

دست‌های سیاه شده‌ام را از روی کاغذ طراحی برداشتم و خیره ماندم.

دیوارهای بلند و حیاط هشت گوشه خانه مادر بزرگ طرحی بود که روی کاغذ کشیده بودم در حالی که باید طرح یک حمام را می‌کشیدم. سوال استاد دوباره توی سرم چرخید، به چه منظور طرحی را پی‌ریزی می‌کنید؟ و من حتی نمی‌دانم چرا می‌خواهم حمام طراحی کنم. تکه سیاه شده کاغذ را از لوله‌اش پاره کردم و مچاله‌اش را توی زباله‌ها فرو بردم.

دست‌هایم را که شستم دوباره کاغذ را از توی زباله دان بیرون آوردم و بازش کردم. صدای خش‌خش کاغذ مچاله شده که می‌کشیدمش تا صاف شود مثل صدای خشدار شاد توی گوشم می‌پیچید. در سبز رنگ خانه را که باز می‌کردم و پا به تاریکی دالان که می‌گذاشتم تا کمر روی نرده‌های بالکن بالای دالان خم می‌شد.

«زیبا بیا خاله عروس شده!»

هر وقت که خاله سرور جلوی آینه نقره‌ای گردش می‌رفت و موهای بلند و خرماایش را شانه می‌کرد و چشم‌های درشت و خواب‌آلودش را سیاه می‌کرد و به گونه‌هایش سرخاب می‌مالید و به شاد که در آینه حرکاتش را دنبال می‌کرد چشمک می‌زد و با صدای بلند می‌خندید. شاد جیغ می‌کشید و به حیاط می‌دوید که، «خاله عروس شده!»

دوست‌های خاله سرور که در می‌زدند و از دالان تاریک رد می‌شدند، همه یک به یک از شاد می‌شنیدند که خاله سرور عروس شده. آن‌ها می‌پرسیدند که شاد هم دوست داره عروس بشه؟ و شاد از خوشی جیغ می‌کشید و تا دم اتاق خاله سرور دور آن‌ها می‌چرخید و بالا و پایین می‌پرید. در اتاق که باز می‌شد، دخترها با خنده‌های پر سر و صدا همدیگر را بغل می‌کردند و در را روی شاد که از لابلای آن‌ها راهی به اتاق باز می‌کرد، می‌بستند. شاد همانجا پشت در می‌نشست و منتظر می‌ماند، شاید که در باز می‌شد و خاله او را به داخل راه می‌داد. صدای خنده‌ها که کم‌کم از اوج می‌افتاد و حرف‌ها که پچ‌پچ

می‌شد، حوصله شاد هم سر می‌رفت و از پشت در بلند می‌شد. گاهی به جای دوست‌ها و هم‌کلاسی‌ها، آقای صفالی دبیر جبر دبیرستان خاله که خصوصی هم تدریس می‌کرد، به اتاق خاله سرور می‌آمد تا او را بعد از دو سال رد شدن در سال آخر دبیرستان، به گرفتن دیپلم کمک کند. شاد از خوشحالی روی پا بند نمی‌شد چون از مادر بزرگ دستور می‌گرفت در اتاق خاله سرور بنشیند و تا رفتن معلم از جایش تکان نخورد. پرده‌های همیشه بسته اتاق خاله در این روزها از هم باز می‌شدند و در اتاق چهارتاق می‌ماند. من شاد را می‌دیدم که بین معلم و خاله نشست و گاه به دهان معلم و گاه به لب‌های رژ نزده اما سرخ خاله زل می‌زند. با سینی چایی و لقمه‌های نان و پنیر و گردو از در باز اتاق خاله سرور داخل می‌شدم. شاد که می‌دانست با بودن آقای صفالی، خاله چیزی نمی‌خورد، زودتر از همه دستش را توی سینی می‌کرد و لقمه خاله سرور را کش می‌رفت. لجم می‌گرفت ازش، از اینکه توی اتاق و وسط آن‌ها نشسته بود، از این‌که

رنگ به رنگ شدن خاله را نمی‌دید و از آب دهنش که وقت لقمه خوردن می‌چکید. دلم می‌خواست که هیچکس نمی‌دیدش. شاید این آرزوی خاله سرور بود، شاید این‌ها فکرهای خاله بود که وقتی توی اتاقش بودم به سرم می‌ریخت و وقتی از اتاق بیرون می‌آمدم، پشیمان می‌شدم. صدای شاد توی گوشم زنگ می‌زد

«زیبا. ببین خاله سرور عاشق شده.»

من مسیر نگاهش را دنبال می‌کردم. خاله سرور روی بالاترین پله رو به جنوب نشسته بود و با چشمانی اشک‌آلود به آخرین ذره‌های نور خورشید خیره مانده بود

«ببین مثل شیرین که عاشق بود، خاله هم عاشق شده.»

کتاب خسرو و شیرین را تازگی از میان کتاب‌های نفیس خاله افسون پیدا کرده و زیر پیراهنش قایم کرده بود تا خاله کتاب را که همه جا با شاد بود، نبیند. شاد درست مثل خاله افسون کتاب را روی زمین و مقابلش باز می‌کرد، چهارزانو می‌نشست و با صدای بم شعرهای کتاب را می‌خواند. کسی اما

حوصله غلط‌گیری از او را نداشت و کسی نمی‌پرسید که شاد بگو از آن همه که خواندی چه فهمیدی.

«شیرین می‌خواد عروس بشه.» این جوابی بود که همیشه به کسی که این سوال را می‌پرسد، می‌داد.

وقت کم بود و صفحه طراحی سفید مانده بود. قرار بود امشب با بچه‌های دانشگاه به رستوران برویم. مداد را برداشتم و به صفحه سفید و بعد به نوک مداد خیره ماندم. مداد نوک نداشت. بلند شدم و تیزترین چاقوی آشپزخانه‌ام را برداشتم و مداد را روی انگشت اشاره‌ام تکیه دادم و آرام از پایین به سمت نوک انگشتم، چاقو را روی پوست مداد فشار دادم که تا تکه‌ای از پوست زردش کنده شد و سفیدی برهنه‌ای نمایان. مداد را روی انگشتم چرخاندم و باز پوست زرد قسمت دیگرش را به زیر چاقو بردم و کردم. لایه‌های کهنه و تیره رنگ دور سر مداد روی زمین می‌ریختند و پوست صاف و روشن مداد روی انگشتم می‌لغزید.

وقتی آدم‌ها در حمام پوستشان را تیغ می‌اندازند شاید که دنبال همین هستند، که خط‌ها، لکه‌ها و لایه‌های

کهنه و رنگ و رو رفته را از خودشان جدا کنند. این بود شاید که بی‌تامل گفته بودم، حمام. من می‌خواهم طراح یک حمام باشم جایی که آدم‌ها پوستشان را از همه بارها بزایند.

شاید آن روز هم خاله سرور قصد خودکشی نداشت و می‌خواست پوستش را از غصه‌ها و کبودی‌ها و بغض‌ها پاک کند. پوستی که رنگ باخت وقتی که مادر بزرگ در دالان با آقای صفالی، صحبت کرد. پوستی که رنگ پریده و زرد شد بعد از رفتن و دیگر هرگز برنگشتن دبیر جبر به خانه مادر بزرگ. پوستی که دیگر رنگ خون به خود نگرفت وقتی مادر بزرگ سرور را از رفتن به مدرسه منع کرد و گفت: «درس‌خوانی بشین تو خانه خودت درس بخوان و برو امتحان بده.» بعد از آن چشم‌های خاله نمی‌خندید، دختران هم‌کلاسی به خانه نمی‌آمدند و صدای خنده‌ی بلند خاله توی دالان و مطبخ، روی برگ گل‌ها و روی شیشه‌ها نمی‌نشست. شاید خاله با آن تیغ می‌خواست خاطر آقای صفالی را که مثل عنکبوت روی تنش تارهای ضخیم و خاکستری زده بود، پاک کند.



روی کاغذ طراحی نوشتیم: هدف از طراحی حمام آفریدن محلی است که در آن جا می‌توان پوست را از خاطرات چسبناک و لزج پاک کرد.

عقربه‌های ساعت برای رسیدن به لحظه بعدی عجله داشتند و فرصت زیادی را تا شروع قرار شام نشان نمی‌دادند و من هنوز با دست‌های سیاه از نوک مداد و کاغذی که از دانه‌های زغالی نوک مداد نقشه‌ای بی‌سر و ته گرفته بود، روی صندلی به گوشه دیوار خیره مانده بودم.

با یک حرکت خودم را از روی صندلی کندم. به دستشوی رفتم و دست‌هایم را با آب گرم و صابون چندین بار شستم تا لکه‌های سیاه نوک مداد روی انگشت‌هایم خاکستری شدند و بعد دندان‌هایم را مسواک کردم و به موهایم دست کشیدم. با هر حرکتی روی موهایم چندین تار بلند و مشکی به دور انگشت‌هایم می‌پیچید و از کلاف موهایم جدا می‌شد. به دست‌هایم کرم مو زدم و موهایم را چنگ زدم و بعد همه را بالا بردم تا از پشت جمع کنم اما سفیدی

پوست که از زیر پوشش نازک موهای شقیقه‌هایم پیدا شد مجبورم کرد که باز موهایم را رها کنم. موهای روی زمین و دستشویی را مثل کلافی به هم پیچیدم و قبل از آن که در آشغالدان کوچک حمام را ببندم، نگاهش کردم. به لباس‌هایم که به ترتیب تن کردن روی صندلی چیده‌ام، نگاه می‌کنم. دیگر نمی‌دانم چرا شب قبل خواسته بودم لباس سرتا پا سفید بپوشم. کمدم را باز می‌کنم و لباس‌های آویزان شده را یکی یکی ورق می‌زنم و باز به مجموعه سفید روی صندلی نگاه می‌کنم. لباس‌هایم را در می‌آورم و روی سینه بند سفید زیرپوش سفید چسبانی را می‌پوشم و روی آن بلوز نازک آستین کوتاه و آخر شلوار سفید کتانی. از مقابل آینه راهرو که رد می‌شوم صدای شاد را می‌شنوم: «زیبا گل به موهات بزن.» به آینه نگاه می‌کنم و شاد صدا می‌کند: «آن گل را ببین، همان که گلبرگ‌هایش پهنتره.» من به گل‌های باغچه مادر بزرگ نگاه می‌کنم و نمی‌دانم شاد کدام را می‌گوید. شاد با انگشت نشان می‌دهد. «همان که کنار آن شاخه درازست. آن را بکن.» من توی باغچه از این ور به آن

ور می‌رفتم. همه گل‌ها شبیه به هم بود حتی تعداد گلبرگ‌هایشان هم مساوی بود اما شاد اصرار داشت که آن‌ها فرق دارند. «اونی که من می‌گم بوی عطر می‌ده، سرختره.» من انگشت نازک شاد را دنبال می‌کردم و با رسیدن به هر گل سرخ نگاهش می‌کردم. جای که او سرش را تکان داد که آها همون. شاخه گل سرخ را از جای که تیغ نداشت بین ناخن دو انگشتم گرفتم و شکستم. شاخه با پوست نازک و درازی که از آن آویزان مانده بود از بوته جدا شد. نوک انگشت‌هایم خیس و سبز شد. شاد خندید و گل سرخ را بو کرد و با دندان پوست آویزان مانده شاخه را کند. «دیدی این از همه بهتره؟» من باز نگاه می‌کنم و چیزی جز یک گل چهاربرگ سرخ نمی‌بینم.

عینکم را از روی کمد جلوی آینه برداشتم و روی چشمم گذاشتم و به انعکاس عکس خاله‌ها در آینه نگاه کردم. گلی که پشت گوشم بود با سنجاق به موهایم بستم و باز به دستشویی رفتم و شیر آب را روی انگشت‌های دست راستم باز کردم و مسیر

قهوه‌ای آب را تا راه آب دنبال کردم. هر بار که از باغچه مادر بزرگ گلی می‌کندیم او می‌فهمید. ما فکر می‌کردیم که مادر بزرگ هر روز، گل‌ها را می‌شمرد یا شاید از سر ناخن‌های ما که تا چند وقتی رنگ شاخه‌های گل سرخ را به خود می‌گرفت یا از بوی گل سرخ که به تن و موهایمان می‌چسبید، لو می‌رفتیم. فرچه ناخن شور را صابون زدم و با دقت زیر ناخن‌هایم را شستم و این بار بی آنکه به آینه نگاه کنم از راهرو رد شدم و در خانه را پشت سرم بستم.

دور میز بزرگ رستوران جای خالی برایم نبود. همه تنگاتنگ نشسته بودند و مشغول حرف زدن بودند. با اولین نگاه دیدمش که نگاهش را از من دزدید. موهایش را رها کرده بود و پیراهنی کتانی و آزادی که از لابلای دکمه‌ها و یقه بازش بدنش پیدا بود، تن کرده بود. از پشت یک میز خالی صندلی برداشتم و کنار او زمین گذاشتم. گیل سر بالا کرد و لحظه‌ای به روی گل موهایم خیره ماند. پیترو، تنها همکلاسی متاهل ما دست بلند کرد و توجه همه را به سمت من جلب کرد.

«سلام زیباروی.»

لبخند زدم.

صندلی‌ها به سر و صدا افتاد و همه جا به جا شدند تا برای من جا باز کنند. گفتگوها قطع شد و نگاه‌ها متمرکز به من. پیتز گفت که موهام قشنگ شده. هلنا کمرش را چرخاند و سر تکان داد: چه عطر خوشبویی زدی بعدا اسم عطرت را می‌خواهم. عطر نزده بودم اصلا عطر نداشتم. گیل ساکت بود و با قوطی سیگارش بازی می‌کرد. من نشستم و همه‌همه دوباره سر گرفت. همکلاسی‌ها دو به دو یا چند نفری با هم حرف می‌زدند و می‌خندیدند و من و بوی عطر و گل سرم، مثل غبار سبک هوا، جزیی از فضای در بسته رستوران شدیم. به طرف او که با تیم مشغول جدل بر سر دو برنامه متفاوت نقشه کشی کامپیوتری بودند، برگشتم و نیم‌تنه‌ام را کمی به او نزدیک کردم. گرمای بدنش آرام روی پوستم نشست. جلوتر رفتم و دستم را زیر سرم تکیه دادم. تیم به من که حالا در فضای دیدش آمده بودم نگاه کرد. لبخند زدم. گیل معتقد بود که برنامه اتو کد (auto kade) از برنامه‌های دیگر نقشه‌کشی

راحتتر است و تیم همان طور که به من نگاه می کرد به دلایل او گوش می داد.

من پریدم وسط حرف او «من ترجیح می دهم با دست بکشم. آزادترم».

«تا حالا اصلا با کامپیوتر امتحان کردی؟»

گیل خود را عقب کشید و بی آنکه به من نگاه کند منتظر جوابم ماند.

«خوب من هم واحد Auto kade را پاس کردم.»

گیل پوزخندی زد. «آن را بیشتر من برایت پاس کردم».

عقب کشیدم و سعی کردم لبخند بزنم. «به هر حال. من روی کاغذ آزادترم. با کامپیوتر نمی توانم خودم باشم. حسم را با مداد بهتر روی کاغذ منتقل می کنم. همین صدای مداد...»

مسأله تکنیک کاره. نقشه کشیدن با کامپیوتر سریع و دقیقه».

«در این که بحثی نیست. من منظورم طراحی خامه. وقتی طرحی توی ذهنت داری بهتر می توانی آن را با مداد روی کاغذ بیاوری تا با کامپیوتر»

«این فقط یک احساسه». سکوت کردم.

از تاکیدش به روی کلمه‌ی فقط یا از بوی الکل و عرق تن مردها که با انواع اسپری‌های زیر بغل ترکیب شده بود، نفسم سنگین شد.

تیم سرفه ریزی کرد، «خوب زن‌ها همه چیز را احساسی نگاه می‌کنند.» رو برگرداندم و با نگاهم پی گارسونی گشتم تا سفارش نوشیدنی بدهم. کسی نبود. پیتر نگاهم را دنبال کرد و او هم برای پیدا کردن کسی که سفارش بگیرد گردن کشید. وقتی بعد از چند دقیقه بالاخره یک دختر با پیشبند سیاه سر میز ما آمد من پرسیدم که می‌توانم سفارش یک لیوان آب بدهم. گارسون گفت سفارش نوشیدنی را باید به همکارش بدهم و پرسید برای پیش غذا چه می‌خواهم. عادت به خوردن پیش غذا نداشتم. گارسون قلم به دست بالای سرم منتظر سفارش ایستاده بود و من بین اسامی غذاهای هلندی که نمی‌شناختم و بی‌عینک آن‌ها را مثل شن ریزه‌های متحرک می‌دیدم، پی کلمه‌ای آشنا می‌گشتم. زیر قسمت سالاد که درشت

نوشته شده بود بی آنکه بخوانم انگشتم را روی یکی از اسمها گذاشتم و آن را بالا گرفتم. گارسون چیزی که احتمال اسم نوعی سالاد بود را زیر لب گفت و به سراغ گیل که پیشاپیش می دانست که سوپ قارچ می خواهد رفت. گارسون که رفت باز منتظر ماندم تا گارسون مخصوص نوشیدنی بیاید.

ته گلویم تلخ بود و از شدت تشنگی می سوخت. به لیوان های نیمه پر و خالی هم کلاسی هام نگاه کردم. چرا هیچ کس چیزی نمی نوشید؟ بلند شدم و پی گارسون راه افتادم و بالاخره گارسونی جوان با پیشبند سفید دیدم. «می توانم یک نوشیدنی سفارش بدهم»؟

«شما بشینید همکارم می آید سفارش می گیرد»

«اما من تشنه ام و یک لیوان نوشیدنی...»

«من الان می روم و همکارم را می فرستم.»

گارسون به سرعت به طرف راهرویی در گوشه ی رستوران رفت و بعد از چند قدم در تاریکی گم شد. دنبالش رفتم. چند قدم اول راهرو روشن بود و به دیوارها تابلوهای رنگ و رو رفته آویزان. از همان راهروها که در همه ی رستوران ها برای رفتن به



دستشویی از آن می‌بایست رد شد و از همان تابلوها که همه می‌دانستند که کسی نیم نگاه‌ی هم به آن‌ها نمی‌اندازند. چند قدم جلوتر چیزی معلوم نبود و دیگر حتی سفیدی پیشبند گارسون را هم نمی‌دیدم. جلوتر رفتم. بوی نم و تاریکی و گوشت مانده می‌آمد. حس می‌کردم که راهرو انتهایی ندارد. دست‌هایم را به دیوارها که گویی به هم نزدیکتر شده بودند کشیدم. دستم به چیزی شبیه به دستگیره‌ی در گرفت. ایستادم و دستگیره را چرخاندم. بوی خون می‌آمد. در را باز کردم. اتاق نیمه تاریک بود و سفیدی لباس گارسون نور ضعیف لامپ سقفی را منعکس می‌کرد. نعش گاوی با یک قالب بزرگ به سقف آویزان بود و گارسون با چاقویی بزرگ و دسته عاجی در مقابلش ایستاده بود. دستگیره را ول کردم و او به سمت در چرخید. خودش بود همان گارسون جوان که گویی در فاصله همین چند قدم پیر شده بود. خندید. توی دهانش حتی یک دندان هم نبود. «بیا، بیا تو»

«من تشنه‌ام»